

۱

سفر به سرزمین افسانه‌ها



# علاءالدین

به روایت شاگاهیراتا

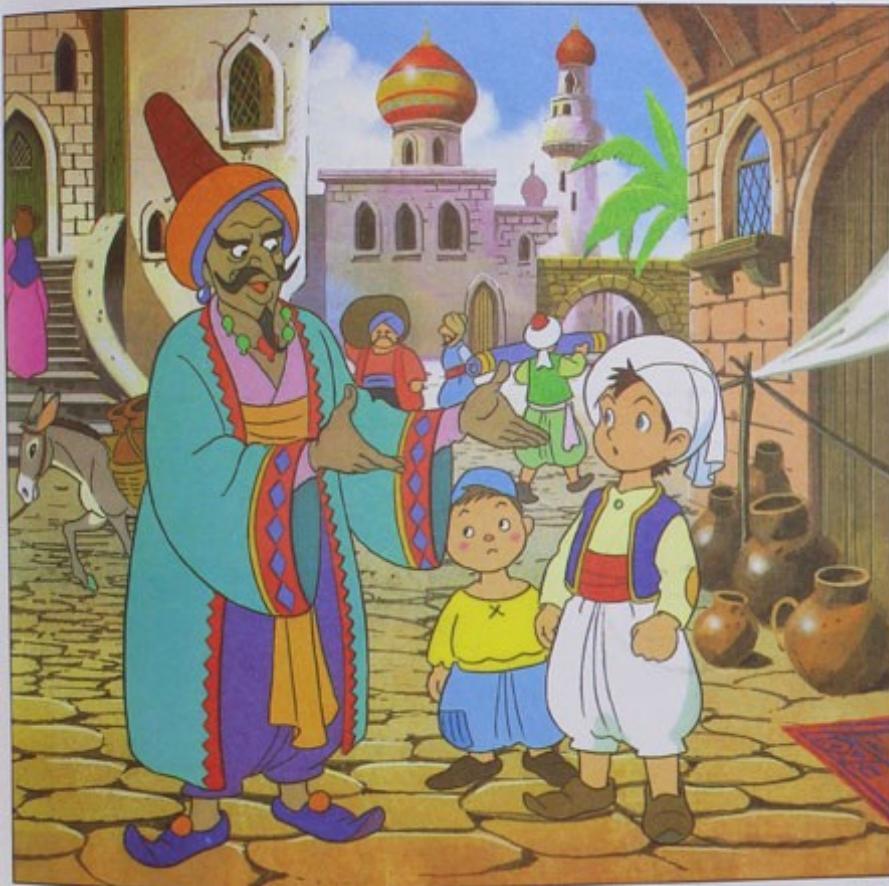
ترجمه: فرزین عظیمی

بازنویسی: طاهره عظیمی





به نام خداوند بخشیده مهربان



در زمانهای خیلی قدیم و در سرزمینی دور از سرزمین ما که اسمش «سرزمین افسانه‌ها» بود، پسرکی زندگی می‌کرد که به‌او «علاءالدین» می‌گفتند. علاءالدین پسر صاف و ساده‌ای بود و با مادرش زندگی می‌کرد. آنها برای گذران زندگی باید کار می‌کردند و به همین جهت علاءالدین هر روز برای پیدا کردن کار به کوچه و بازار می‌رفت. روزی مردی جلو او را گرفت و با مهربانی گفت: «سلام بر بواروزاده عزیزم علاءالدین! چقدر دنبالت کشتم! مادرت چطور است؟»



علاءالدین هاج و واج شد. ولی مرد مقداری پول و سکه به او داد و خواست تا او را به خانه شان ببرد.

علاءالدین اول قبول نمی کرد ولی مرد غریبه با اصرار او را راضی کرد.

مادر غلام را از مرد غریبه خوشش نیامد ولی او مدام می کفت که عمومی علاءالدین است و می خواهد به آنها کمک کند.

بالاخره بر اثر اصرار زیاد مرد، مادر علاءالدین راضی شد که پرسش همراه او بروند تا شغل آبرومندی دست و پا کند.



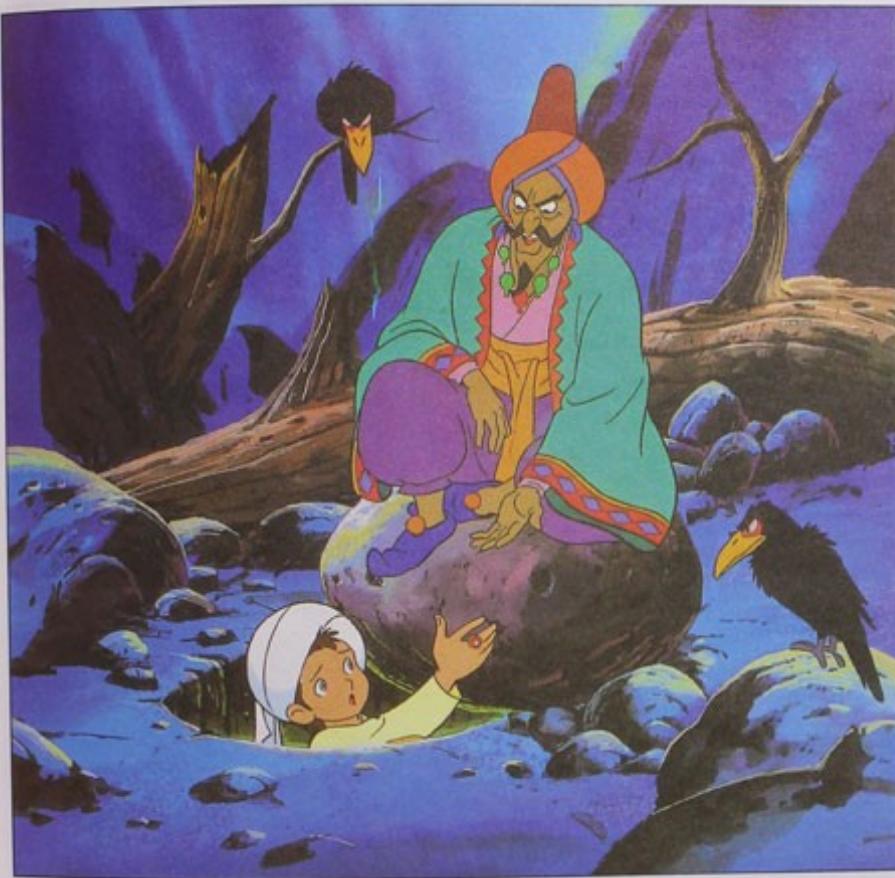
علاءالدین با مادرش خداحافظی کرد و همراه عمویش از شهر خارج شد. مرد که در حقیقت یک جادوگر بود، مدت‌ها بود دنبال پسر بچه صاف و ساده‌ای می‌کشت تا اینکه علاءالدین را پیدا کرد. او به دروغ خود را عمومی علاءالدین معرفی کرد.

جادوگر، علاءالدین را بعد از مدت‌ها راه رفتن به‌غاری برد که خیلی تاریک بود. در آنجا آتشی روشن کرد، مقداری سنگ برآق داخل آتش ریخت و چیزهایی با خود زمزمه کرد که علاءالدین از آنها سر در نیاورد. بعد از مدتی سوراخ بزرگی در زمین پیدا شد. علاءالدین که از کارهای مرد و حشمت کرده بود، فهمید که گول خورده است. خواست فرار کند ولی ترسید.



جادوگر یک انگشتی از جیبش در آورد. آن را به انگشت علاءالدین کرد و به او گفت که باید داخل سوراخ شود و بدون اینکه دست به چیزی بزند چراگی را که در انتهای سوراخ است بردارد و از آنجا بیرون بیاورد.

علااءالدین که خیلی ترسیده بود جرات نمی‌کرد در مقابل گفته‌های جادوگر حرفی بزند. به همین خاطر با ترس و لرز وارد سوراخ غار مانند شد. غار پر بود از درختان پر میوه اما تمام میوه‌ها از سنگهای قیمتی بودند. علاءالدین خواست از میوه‌ها بردارد ولی به یاد حرف جادوگر افتاد که گفته بود نباید دست به چیزی بزند. علاءالدین چراغ را برداشت و از راهی که آمده بود برگشت.



علاءالدین وقتی می‌خواست از سوراخ خارج شود از جادوگر کمک خواست ولی جادوگر گفت: «اول چراغ را به من بده تا من به تو کمک کنم.»

علاءالدین چون فهمید که باز هم جادوگر می‌خواهد گولش بزند چراغ را به او نداد. جادوگر هم با عصیانیت جملات نامفهومی را زمزمه کرد. ناگهان سر و صدای زیادی بلند شد و سنگ بزرگی دهانه سوراخ را بست و علاءالدین در زیرزمین زندانی شد.



علاءالدین هرچه تلاش کرد نتوانست سنگ را از جاتکان دهد. ناراحت و غمگین در گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت و در همان حال با انکشتری که جادوگر به او داده بود بازی می‌کرد. ناکهان صداهای عجیب و غریبی بلند شد و دود همه جا را فرا گرفت و در میان دود هیکل غولی ظاهر شد. غول در مقابل علاءالدین دست به سینه ایستاد و گفت:

«سرورم، چه آرزویی دارید؟ دستور بدھید تا برآورده سازم.»

علاءالدین اول خیلی ترسید ولی بعد گفت: «هرچه زودتر مرا از اینجا نجات بده..»

•



غول گفت: «بیا بر پشت من سوار شو.»  
علاءالدین چراغ را با خودش برداشت و بر پشت غول سوار شد و طولی نکشید که خود را در خانه و در کنار مادرش دید.



مادر علاءالدین از دیدن او خیلی خوشحال شد. علاءالدین همه چیز را برای مادرش تعریف کرد و سپس چراغ را به او داد. مادر علاءالدین داشت چراغ را تقدیز می‌کرد که ناگهان دود غلیظی از چراغ بیرون آمد و در میان آن هیکل بزرگ غولی پیدا شد. غول به مادر علاءالدین گفت: «سرور من، چه امری دارید؟ در خدمتم.»

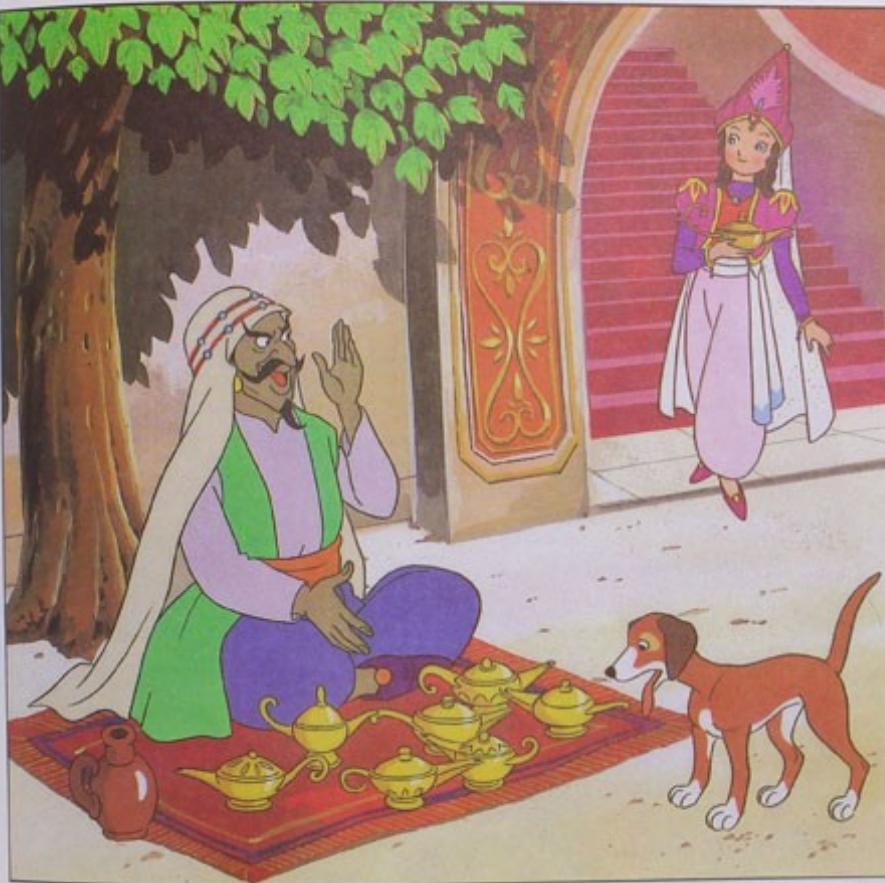
مادر علاءالدین از ترس روی زمین افتاد. وقتی حالش بهتر شد از غول غذا خواست. غول هم در یک چشم برهم زدن با یک سینه غذا وارد شد.



مدتها گذشت و علاءالدین به کمک چراغ جادو ثروتمند شد.  
یک روز وقتی از بازار می‌گذشت چشمش به دختر حاکم افتاد و آرزو کرد که داماد حاکم بشود. به همین خاطر مادرش را با مقدار زیادی از جواهرات کمیاب نزد حاکم فرستاد و دختر او را خواستگاری کرد.  
حاکم که چشمش به جواهرات افتاد با عروسی دخترش موافقت کرد.



علاءالدین برای ابراز علاقه نسبت به دختر حاکم به کمک غول چراغ جادو زیباترین قصر را برای او تهیه کرد.  
آنها با هم عروسی کردند و مدت‌ها با خوشی و خرمی در قصر خودشان زندگی کردند.



آوازه شهرت و داراییهای علاءالدین همه جا پیچید تا به گوش جادوگر رسید. جادوگر مدت‌ها بود دنبال علاءالدین می‌کشت تا بتواند چراغ جادو را پس بگیرد. او وقتی در جام جادویی خود علاءالدین و دختر حاکم را پیدا کرد، لباس خود را تغییر داد و جلو قصر علاءالدین به فروشندگی مشغول شد. همسر علاءالدین که چشمش به چراگاهی زیبای جادوگر افتاد، رفت و چراغ جادوی علاءالدین را آورد و با یکی از آنها عوض کرد.



جادوگر که چراغ جادو را به دست آورده بود، شاد و خوشحال، بلا فاصله غول را احضار کرد و به او دستور داد تا قصر و دختر حاکم را به سر زمین دوری ببرد.



علاءالدین وقتی فهمید که قصر و همسرش را جادوگر دزدیده است، تصمیم گرفت هر طور شده او را پیدا کند. گشت و گشت تا بالاخره محل زندگی جادوگر را پیدا کرد.

علاءالدین از او خواست تا مخفیگاه جادوگر را برایش پیدا کند و او را به آنجا ببرد. غول انگشتی که قدرتش از غول چراغ کمتر بود علاءالدین را به مخفیگاه جادوگر برداشت.



علاءالدین به آهستگی وارد قصر جادوگر شد و بعد از مدتی جستجو همسرش را پیدا کرد. دختر از دیدن علاءالدین سخت خوشحال شد. اما از طرفی هم می‌دانست که اگر جادوگر از خواب بیدار شود علاءالدین را زنده نخواهد گذاشت. علاءالدین از همسرش خواست تا جای شیشه عمر جادوگر را نشانش بدهد. و او نیز همین کار را کرد. هنوز جادوگر بیدار نشده بود که علاءالدین شربت عمر جادوگر را به زمین ریخت. جادوگر نعره‌ای کشید و از هوش رفت.



علاءالدین که از بابت جادوگر خاطرش جمع شد، چراغ جادو را برداشت. آنگاه غول چراغ را احضار کرد و به او دستور داد تا او و همسرش را به سرزمین خودشان برگرداند.  
آنها سالهای سال خوش و خرم با هم زندگی کردند.